

وعدہی دیدار با "جو جو جتسو"

حاجی عبدالستار، شاید جز اسمش، آن قدرها که انتظار می‌رفت حاجی نبود. کراوات می‌بست، هرچند کهنه و کوتاه بود، و پیراهن چهارخانه‌ی رنگی می‌پوشید و ریش و پشمی هم که بشود به آن ریش و پشم گفت، نداشت و عرق‌چین هم به سر نمی‌گذاشت... اما البته نمازش را مرتب می‌خواند (این‌طور می‌گفتند) و روزه نمی‌گرفت. (این یکی را دکترا گفته بودند) آخر حاجی عبدالستار ترشی معده‌اش زیاد شده بود.

از اینها گذشته، باز هم این‌طور می‌گفتند که او عضو هیأت است و در ایام عزاداری گوشه‌ای می‌نشیند و آهسته و به ملایمت، در واقع سینه‌اش را نوازش می‌دهد. البته اگر کسی متوجه او می‌شد ریتم ضربه‌ها را هم شدیدتر و هم سریع‌تر می‌کرد. در آن واحد دو کار انجام می‌داد... خلاصه هنرمندان مملکت را، از نمایش‌نامه‌نویس و نقاش گرفته تا کارگردان فیلم‌های سینمایی و تولیدکننده‌ی فیلم‌های تلویزیونی دچار پریشانی و بلا تکلیفی کرده بود. در این میان وضع آهنگ‌سازان و ترانه‌سرایان از همه وخیم‌تر بود... هرچه بود حاجی عبدالستار با حاجی‌های آنها از زمین تا آسمان تفاوت داشت البته چیزهای دیگری هم بود که هنرمندان را نومید می‌کرد... مثلاً روز اولی که آنها فهمیدند حاجی عبدالستار تسبیح درشت زردرنگ کهر با نمی‌گرداند و دکانش هم زیر بازارچه نیست، حسابی جاخوردند. کارگردان جوانی که تازه از آمریکا آمده ولی در تلویزیون استخدام نشده بود (معروف بود که فرهنگ و هنر او را چنگ کانون تربیت کودکان قاپیده است) هر جا می‌رفت و به هر کس برمی‌خورد می‌گفت: HELPLESS!

واقعاً آدم HELPLESS می‌شود. نمی‌دانم، شاید هم واقعاً آدم چنین چیزی بشود و شاید هم من دیگر زیاد دارم طول و تفصیل می‌دهم و لازم نیست در مورد حاجی عبدالستار این قدر به جزئیات توجه کنم. آخر من فقط از او لوبیا و نخود و ماست پاستوریزه‌ی مانده و پنیر ترش ليقوان و شیر... (شیر را چه عرض کنم؟ شیر مال آدم‌های سحرخیز است) می‌خرم و گاهی هم چندتایی همای اتویی. و هر وقت که حوصله داشته باشد، مدتی ته دکانش روی چیزی که بشود نشست می‌نشینم و چندکلمه با او حرف می‌زنم.

آقای میران منتقد بزرگ هنری ما، که بالاخره تازگی‌ها مرد، به من می‌گفت وقتی داستان‌ت درآید تو را خواهم کوبید. راستش دقیقاً گفتم: «مشت و مالت می‌دهم»، چون از کسی که تأثیری در ساختمان داستان ندارد، به تفصیل اسم برده‌ای و از قوانین مسلم... (در اینجا نمی‌دانم چرا از برتراند راسل و کاردینال ریشلیو نقل قول‌هایی می‌کرد). عدول کرده‌ای.

از چه قوانین مسلمی؟ قوانینی وجود ندارد که مسلم باشد یا نباشد. راستش زندگی او وفا نکرد که بگوید و توضیح بدهد و به وعده‌اش عمل کند. اما من همان وقت‌ها خیلی تعجب کردم. آقای میران، حاج عبدالستار را از کجا می‌شناسد؟ و چه طور فهمیده که من می‌خواهم قصه‌ای بنویسم که حاجی هم در آن بپلکد؟

شاید هم جای تعجب نباشد... آخر منتقد‌ها این چیزها را بهتر از من و شما می‌دانند. با این همه من درست و حسابی HELPLESS شده بودم و تذکر آقای میران باعث شد که مطلب را درز بگیرم و از تعریف شکل و شمایل و حالات روحی حاج عبدالستار چشم ببوشم. فقط بروم توی دکان، سلامی بکنم و مثل بچه‌ی آدم، آن ته، توی تاریکی روی گونی در بسته‌ی برنج یا چهارپایه‌ی لق و پلقی بنشینم و اطلاعات و زن روز و بانوان و رودکی سه‌چهار سال پیش را بردارم ورق بزنم و اگر گفت چایی میل دارید، بگویم نه و مشتری‌ها را دید بزنم و یواشکی به حرف‌های دختری که هر روز

پیش از ظهر می‌آید و به دوست پسرش تلفن می‌کند، گوش بدهم. برای رعایت امانت باید بگویم که این دختر هنوز پسری ندارد که پسرش دوستی داشته باشد اما آن طور که دستگیر من شده است خودش دوستی دارد که پسر است...

پدر دخترک نمی‌دانم چه کاره است. توی دارایی کار می‌کند و اغلب او را در اداره‌ی تلفن هم دیده‌اند که از پله‌ها به سرعت بالا و پایین می‌رود. آن‌ها در دو اتاق اجاره‌ای می‌نشینند و مادر دخترک که زمین‌گیر است، سرفه‌های خشک هم می‌کند و همین چند وقت پیش بود که سر اجاره و پول آب و برق (خوشبختانه تلفن ندارند) می‌خواستند جل و پلاشان را بریزند بیرون. شاید هجده سال داشت. شلوار مخمل و بلوز تریکو پوشیده بود و چادر نازکش را که نمی‌توانست درست روی سر نگاه دارد ناشیانه به دندان گرفته بود. کیف پارچه‌ای کوچکی در دست داشت و می‌شد فهمید که تو صورتش دست برده است. دزدکی و با دلهره می‌آمد. سکه‌ی پنج‌ریالی‌اش را خورد می‌کرد، دوروبرش را زیرچشمی می‌پایید و بعد باریک می‌شد که به شیشه‌های سرکه و مربا و قوطی‌های تاید و برف و کلیمانجارو نخورد. به تلفن، مثل چیز مقدسی خیره می‌شد و آن وقت نمره را می‌گرفت. لبش را می‌جوید و ناآرام بود. گاه یکهو سرخ می‌شد و به حاج عبدالستار و من نگاه می‌کرد... مانگامان را می‌دزدیدیم. اما همین که به قول رسانه‌ها، ارتباط برقرار می‌شد، می‌دیدم که قد می‌کشد در جواب دادن مکث می‌کند و می‌کوشد که جواب‌هایش از سر سیری باشد اما درست نمی‌شنیدم چه می‌گوید... از روی چهارپایه بلند شدم و آمدم جلوتر، روی یک دبه روغن نباتی قو نشستم. چشمم را به دریاچه‌ای که از باران دیشب در وسط خیابان درست شده بود، دوختم و گوش‌هایم را تیز کردم. حرف‌ها خیلی آشنا بود. مثل این بود که هنوز دارم بانوان و زن روز و تماشا می‌خوانم.

همیشه بعد از دخترک سروکله‌ی زنی با چهارتا بچه پیدا می‌شد. بچه‌ها تو سر و مغز هم می‌زدند و شیرینی و عروسک کوکی و طیاره و ماشین پلاستیکی می‌خواستند

وزن با دستش آنها را مثل مگس‌های سمج و سگ‌های مزاحم پس می‌زد. می‌گفت آنها صبح، سر کلاس شیرینی و پسته و فندق کوفتشان کرده‌اند و بچه‌ها توضیح می‌دادند که شیرینی‌ها خشک و آجیل‌ها پوک بوده است و حاج عبدالستار معتقد بود که ما ایرانی‌ها ذاتاً قدرناشناس هستیم. به‌خصوص که پای چیز رایگانی در میان باشد.

دخترک در این شلوغی، گوشی را می‌برد لای چادرش و نفس‌نفس می‌زد. زن به او التماس می‌کرد که زود باشد. آخر شوهرش روی تخت مریض‌خانه (زن می‌گفت قصاب‌خانه) افتاد بود و خرجی نداشتند و نمی‌دانستند چه کنند... دخترک با نگاهش ظاهراً می‌گفت چشم! اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. زن برای بچه‌هایش (فهم زن با این همه ترانه و سخنرانی متأسفانه هنوز بالا نرفته بود، فقط تعداد بچه‌ها بود که مرتب بالا می‌رفت). بله، برای بچه‌هایش آدامس مرغ‌نشان و خروس‌نشان می‌خرید (سلیقه‌ها فرق می‌کرد) و مثل این‌که با خودش زیرلبی می‌گفت: «باید بهش تلفن بزنم». اما مثل هر حرف زیرلبی دیگری، البته اثری نداشت.

جوان دراز و کج‌کوله‌ای که به‌ظاهر دانشجوی علوم انسانی بود و به تحقیق مدتی بود که مرتب (برخلاف سر و وضعش) به گاراژ C.C.C تلفن می‌کرد که بداند حواله پول ماهانه برایش رسیده است یا نه، مثل همیشه گوشه‌ای می‌ایستاد و «هنر عشق‌ورزیدن» به قلم آریک فروم را مشتاقانه زیر بغل می‌فشرد و کتاب «مارکسیسم، مارکسیسم نیست» را که باز کرده بود، عبوس و با اوقات تلخ نگاه می‌کرد اما نمی‌خواند. بالاخره آخر سر «خانم نمره‌ای» آمد.

چاق و خپله بود و همیشه مینی‌ژوپ و دکولته می‌پوشید و هرچند وقت یکبار رنگ موهای وزوزی‌اش را عوض می‌کرد، این‌دفعه مثل این‌که سرش آتش گرفته بود. وقتی نوبتش می‌رسید، اول مدتی با تلفن مثل این‌که لاس می‌زد و بعد همین‌طور چشم بسته، نمره‌ای می‌گرفت. در چرخش دستش، انگشتی‌های رنگارنگ برق می‌زدند.

مردم می‌گفتند این‌کار را می‌کند که شاید کسی را تور بزند، نه برای این‌که پولی تلکه کند و یا قصد شوخی داشته باشد... نه. حاج عبدالستار روی پیاده‌رو تف می‌کرد و می‌گفت اوایل هرکسی باهاش می‌رفت یک ماشین فولکس واگن نازشست می‌گرفت. حتی چند نفری توانستند ماشین باری و تریلی از او بگیرند، خوب، آن وقت‌ها وضع مالی خانم خوب بود اما حالا زبانم لال (مردم این چیزها را می‌گویند و به من هم مربوط نیست) هر آدم خوشبختی که به پست خانم نمره‌ای بخورد، یک چلوکباب سیر می‌خورد و بیست تومانی هم پول توجیبی می‌گیرد، تازه اگر راه آن آدم خوشبخت دور باشد، بلیت رفت و برگشت اتوبوس را هم می‌تواند بگیرد. (می‌دانی که خانم نمره‌ای با تا کسی مخالف است.)

من نمی‌دانستم اما جواب دادم:

- باید جالب باشد.

حاج عبدالستار مثل این‌که تازه متوجه حضور من شده است، گفت:

- جایت راحت است؟ دلّه اذیت نمی‌کند؟

به او جواب ندادم. (این آدم‌ها هستند که اذیت می‌کنند نه دلّه‌های معصوم به‌خصوص اگر بدون شماره باشند.) با این همه دلّه را کشیدم نزدیک‌تر، پهلوی تلفن. دخترک چیزهایی درباره‌ی مامان جان می‌گفت که گویا اعصابش ناراحت است و قرار است ببرندش اروپا و این‌که بابا هم دست تنهاست و "نه" هم که یک روز در میان می‌آید کارهایشان را می‌کند خیلی ناراحت و عصبانی است و شمال هفته‌ی پیش هم با این اوضاع چنگی به دل نزده بود و بعد این‌که صفحه‌ی "هامپر دینگ تلم جونز" را دادم به "زری" چون و این‌که مرده‌شورش را ببرد. "زری" مگر چیز می‌فهمد. او از "ابی کاسیدی" خوشش می‌آید... دختره‌ی امل! آن وقت زن چاق نیمه‌لخت و جوان دانشجو و راننده‌ای که معمولاً پنجر می‌کرد و می‌خواست به پمپ باد تلفن بزند و خیلی عجله داشت، به جان هم می‌افتادند. جوان دانشجو آرام و خجالتی می‌گفت که کسی به پمپ باد تلفن نمی‌کند بلکه به مغازه‌ای تلفن می‌کند و راننده مثل قوش

می‌پرید به او و حاج عبدالستار مجبور بود، آن را از هم جدا کند.  
 حاج عبدالستار، یک کار دیگر هم می‌کرد. همین‌که طاقش طاق می‌شد، می‌آمد  
 و به زور گوشی را از دست دخترک می‌گرفت و می‌گفت که این‌جا، جای قرتی‌بازی  
 نیست و غلط کرده‌ای که نمره مرا هم به 'بابا' جون داده‌ای و دخترک به گریه می‌افتاد و  
 بیهوده سعی می‌کرد که گوشی را که حالا دیگر مثل توپ راگبی دست‌به‌دست  
 می‌گشت، بقاپد و توی آن داد بزند: «هوشی جون! هوشی جون! چیزی نبود. این  
 سروصداها مال ننه است، دوباره به سرش زده.»  
 و حاج عبدالستار از این‌که 'هوشی جون' را باز هم 'بابا' جون گفته ناراحت می‌شد و  
 زیر لب صلوات می‌فرستاد.

من به پاکت‌های نخود و لوبیا و چایی که خریده بودم و آنها را روی یک جعبه خالی  
 پیسی کولا گذاشته بودم، خیره می‌شدم. پس کی بلند شوم و بروم؟ این سؤال را از  
 همان اول صبح که می‌آمدم توی دکان حاجی، از خودم می‌کردم و هیچ‌وقت هم به  
 جوابی نمی‌رسیدم.

راستی پسر صاحب‌خانه‌مان حق نداشت که می‌گفت تو تا تمام نوشته‌های روی  
 پاکت‌های را نخوانی و صدتا سیگار (اغراق) نکشی و ده‌بار دنبالت نفرستند به خودت  
 تکان نمی‌دهی؟

دیگر کار به آنجا کشیده بود که قهوه‌چی هم هر وقت چای می‌آورد نگاه خشمگینی  
 به من می‌انداخت. خوب، بدون اغراق باز کسی را فرستاده بودند دنبالم. حاج  
 عبدالستار گفت:

«لا اقل خریدها را بده ببرند. لازم دارند...»

آنها را بردند. حالا حاجی به کنار، شاگردش را هم که نمی‌گذاری کار بکند. مرتب او  
 را به حرف می‌کشانی و با او بحث‌های بی‌نتیجه می‌کنی. البته اگر بشود گفت، اگر بشود  
 این چیزها را بحث گفت، حقیقت این بود که من اغلب با شاگرد صحبت می‌کردم. اصرار

داشتم که درسش را ادامه دهد. راستی و صمیمیت پیشه کند. کتاب بخواند و روح و فکر خود را غنی سازد. (او هم اینها را در انشاء کلاس اکبرش می‌نوشت و مخصوصاً از "می‌سازد" خوشش می‌آمد) و توضیح می‌دادم که آن وقت به سعادت روحی و فکری و جسمی خواهد رسید و خودم را مثال می‌زدم. بعد برای این که نشانش بدهم که حرفم توخالی نیست و بهروزی انسان‌ها (بهروزی را در انشاءاش با "ذ" می‌نوشت) و سعادت تمام جامعه برایم مطرح است و به تعهدات وجدانی و روشنفکری خودم وفادارم، پیشنهاد کردم که مادر پیرش را از ده بیاورد که همین جا در خانه‌ی ما رخت بشوید. جارو کند، غذا بپزد و در عوض هر شب پیش من درس بخواند و باقی مزدش را هم جمع کند و مخارج دامادی پسرش.

آن طور که پسرش می‌گفت، پیرزن چشم‌هایش آب مروارید آورده بود و یک پایش هم که پیش‌ترها فلج شده بود و شانه‌هایش از باد رماتیسم درد می‌کرد و برای این که بشنود باید هم داد کشید و هم هر کلمه را چند بار تکرار کرد... خوب گاهی هم سودایش عود می‌کرد و تمام بدنش به خارش می‌افتاد. پیرزن با سواد و کتاب دشمن بود و اعتقاد داشت که همه‌ی بدبختی‌های او و بلاهایی که سر جوان‌ها مثلاً پسرش آمده یا خواهد آمد، زیر سر همین مدرسه‌ها و کتاب‌ها است.



من گفتم:

- حاجی!

اتمامی دانستم که او گوش نمی‌دهد و از خدا می‌خواهد وسیله‌ای بسازد که به‌منحوی

بتواند مرا بیندازد بیرون و شاید چندتا اردنگی هم حواله‌ام کند.

- حاجی! شاگرد چند روز است پیدایش نیست؟ من از وقتم زده‌ام، برنامه‌هایم را

ناتمام گذاشته‌ام که بیاید انگلیسی یادش بدهم... برای مادرش هم کتاب و دفتر و گونیا

و پرگار خریده‌ام.



ترازو محکم روی پیشخوان خورد.

- نکند رفته باشد ده مادرش را بیاورد؟

باز سر تلفن دعوا شده بود.

- همه چیز آماده است، اما می‌دانی حاجی؟ این همه وقت من فقط معطل (جوجو

جتسو) هستم، باید اول با جوجو مذاکره‌ای بکنم.

راست می‌گفتم. تا جوجو را نمی‌دیدم و با او حرف نمی‌زدم، نه می‌توانستم به

تعهداتم (هرچند هم روشنفکری بود) عمل کنم و نه به کسی درس بدهم و نه مادر

کسی را استخدام کنم و نه وقتی خواروبار روزانه را خریدم، زود بروم دنبال کارم.

مدتها بود که نامه‌ی جوجو جتسو را در جیب داشتم. کاغذ مچاله و رنگ و رو

رفته‌ای بود. اوایل آن را لای یک تکه روزنامه می‌پیچیدم (عادت چیز پیچیدن حاجی

به من هم سرایت کرده بود) و در کیف کوچکم می‌گذاشتم. دستم بی‌اراده، وقت و

بی‌وقت به طرف جیب بغلی‌ام می‌رفت و همین‌که مطمئن می‌شدم کیف و نامه سر

جایشان هستند، خیالم راحت می‌شد.

تا این‌که یک روز، پسر صاحب‌خانه‌مان گفت تو از روزی که کیف بغلی‌ات را گم

کرده‌ای دیگر سر وقت از خانه بیرون نمی‌روی. سر وقت هم نمی‌آیی و دیگر چپق هم

نمی‌کشی (اغراق) اگر به خاطر کیف است که من یکی مثل آن را بهت می‌فروشم.

گول خوردم. یعنی خواستم خودم را گول بزنم... رفت کیف را آورد. پسر

صاحب‌خانه بعد از سال پنجم که در کنکور قبول نشده بود، کیف و قلم خودنویس و

فندک می‌فروخت. از کجا می‌آورد و به که می‌فروخت؟ نمی‌دانم.

کیف را خریدم. اما چپق و سیگار باز هم به دهانم مزه نمی‌داد. حتی رفتن برایم

تلویزیون دستی که شیلد محافظ هم داشت، خریدند و برنامه‌های هنری‌اش را (چون

در خانه همه شنیده بودند که من اگر هم خودم هنرمند نباشم، به هنر علاقه دارم)

گرفتند و برایم صندلی گذاشتند که تماشا کنم. گاهی به من سقلمه می‌زدند و

می‌گفتند ببین! این فلائی است. یا این همان است. یا این یارو خودش است. می‌دانید که از همین حرف‌های کلی. بعد هم در چند باشگاه ادبی که شب شعر هم داشت، عضوم کردند و بردندم که اسمم را در "کاخ جوانان" محله‌مان بنویسند. مرتب می‌گفتند خیلی مفید است. همه چیز دارد. ورزش، نمایش، شعر، موسیقی و عرفان. حتی می‌توانستم آنجا گرل فرند پیدا کنم و فیلم‌های "فدریکو فلینی" را ببینم. اما همان دم در، با کمال احترام عذرم را خواستند. (لباسم مطابق مقررات نبود. راستش جین و کاپشن نپوشیده بودم و ریشم را هم صبح سلمانی آمده بود خانه و تراشیده بود.)

با این همه به کاخ‌های دیگر هدایتمان کردند، اما می‌شنیدم که پشت‌سرمان می‌خندند. از صدای شاد و جوان خنده‌مان خوشم آمد. از ته دل و از روی سرخوشی بود...

دوشب‌ی هم مرا به تالار "ابن‌یمین" بردند. شب اول چون پاپیون مشکی نزده بودم، (رنگ پاپیونم زرشکی بود) راهم ندادند و شب بعد چون همان اوایل خوابم گرفته بود و در خواب حرف‌های نامربوط می‌زدم (دیگران فقط خروپف می‌کردند) کشان‌کشان آوردندم بیرون و انداختندم وسط خیابان. یک وانت مزدا به سرعت از کنار گذشت و من از ترس خودم را جمع کردم. بی‌فایده. همه‌اش بی‌فایده. این بود که آمدند به عموجان "اسکندر" تلگراف زدند که یکی دو هفته بیاید تهران و شب‌ها برایم کتاب بخواند و نصیحتم کند. متن تلگراف را خواسته بودند خیلی ادبی بنویسند: «بی‌خوابی هم مزید بر دیگر علت‌های او شده است و کلی باعث ناراحتی می‌باشد.» کلی هم پول رو دست خودشان انداخته بودند.

عموجان اسکندر سبیل شاه‌عباسی سیاهی داشت و وقتی حرف می‌زد، عصایش را روبه آدم تکان می‌داد. چشم‌های ریزش از پشت عینک ذره‌بینی که با نمره چشمش نمی‌خواند (عینک مال مرحوم مادرش بود) حالتی نامفهوم داشت و نگاهش بر صورت آدم خیره و ثابت می‌ماند. عموجان اسکندر ناگهان بی‌هیچ علت، هیجانی می‌شد و

نفسش به شماره می‌افتاد، به همان سرعت هم آرام می‌گرفت و نیشخند معنی‌دار می‌زد. این درست چیزی بود که همه در آن متفق‌القول بودند؛ نیشخند معنی‌دار اما دیگر نمی‌گفتند چه معنایی. وقتی نیشخند معنی‌دار می‌زد، گوشه‌ی دهانش چال کوچک معنی‌داری می‌افتاد و آدم مجبور می‌شد رویش را از او برگرداند. این احساس به مخاطبش دست می‌داد که با ترحم به رویش تفریح انداخته‌اند و یا وقتی که حقش بوده بگذارندش وسط و مسخره‌اش کنند. فقط به ملایمت دستش انداخته‌اند، گاهی آدم حقیقتاً از عموجان اسکندر متنفر می‌شد.

عموجان کنار تخت من روی صندلی لهستانی نشست. جیگاره‌اش را دود می‌کرد و عصایش را میان پایش گذاشته بود. مغز من به جای شیشه‌ی الکل، در کاسه‌ای از تب و هیجان افتاده بود. هرچه می‌خواستم خودم را به خواب بزنم، نمی‌شد.

-مادرت... او خیلی برایت دل‌نگران است. این حال دل‌به‌هم‌خوردگی که تو داری و روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود و دهن‌ت که می‌گویی مزه‌ی زقوم می‌دهد (در فامیل، عمو به تبخّر در تاریخ و عربی مشهور بود) و چیق نمی‌طلبید، زیاد هم بی‌سابقه نیست. جدّ بزرگمان... (از گفتن باقی آن چشم پوشید.) در فامیل ما هر وقت... (آه معنی‌داری کشید.)

حالا دستش را روی انبوه کتاب‌های من که سرتاسر میز را پوشانده بود، گذاشته بود.

من گفتم:

- ببینید! این خیلی احمقانه است. اولاً مسأله کتاب خواندن برای آدمی که در بستر است مال فرنگی‌هاست و من نمی‌دانم چه کسی به فکر این تقلید مضحک افتاده. تازه من که دم رفتن نیستم...

- خیال می‌کنی! همه‌مان دم رفتیم. صدایی شنیدم؟

من جوابی ندادم. عموجان اسکندر عصایش را مثل ژنرال‌ها بر زمین زد و پرسید:  
- این جوجو جتسو دیگر کیست؟ گمان کنم همه‌اش زیر سر او باشد.

- نمی‌دانم. من که صدبار بیش‌تر گفته‌ام. حالا دیگر خواجه‌حافظ شیرازی هم می‌داند که من نمی‌دانم.

- مثل این که برایت رقعهای نوشته است.

- بله یادداشتی نوشته است.

عمو، نگاه غضبناکی به من انداخت. کتابی را که می‌خواست برایم بخواند، روی زانویش گذاشته بود. نمی‌دانستم چیست. نیمه‌خیز شدم که نگاه کنم. عمو از زیر عینک به من چشم‌غره رفت. می‌دیدم که عمو اسکندر از این‌که در کتاب‌های تاریخ و انساب به نام جو جو جتسو برنخورده، پریشان و ناراحت شده است و باطناً کیف می‌کردم. شاید هم حق با او بود. شاید این تلویزیون و رادیو و کتاب‌ها و روزنامه‌ها و آدم‌های اتوبوس‌ها و جوی‌های پر از لجن خیابان‌ها و خودم نبودند که چپق را به من حرام کرده و سیگار اتویی را از چشمم انداخته بودند. راستش پسر صاحب‌خانه هم با آن همه خنگی و نفهمی همان روزهای اول که نامه گم شده بود، چنین روزهایی را پیش‌بینی کرده بود. چشم‌هایم را بستم. عمو اسکندر سینه‌اش را صاف کرد. می‌خواست شروع کند به خواندن و ظاهراً با احساسات و با توجه به عکس‌العمل من... ملایم و پدرانه. اما چیزی نگذشت که دیدم (از ترس چشم‌هایم را باز کرده بودم) از روی صندلی بلند شده، کتاب را انداخته روی زمین، عصایش را در هوا گاه به سویی نامعلوم و گاه به طرف من تکان می‌دهد و با صدای بلند چیزهایی می‌گوید. ترسیدم با عصا به سرم بزند. فریاد زدم:

- گم شد! نامه گم شد!

آرام گرفت. لبخند زد و گوشه لبش چال افتاد.

- صدایی شنیدی؟

می‌دانستم مادرم است که پشت در به‌انتظار معجزه نشسته است. سرم را تکان

دادم:

- نه، نکند خیالاتی شده‌اید؟ به چیزهای دیگر فکر کنید! گفتم که گم شد...

- آها! نامه! این جور رقعات البته که اغلب گم می‌شوند. خود آقای جوجو جتسو را کجا دیدی؟

- اول بار... ببین! اگر قرار است من برایت کتاب بخوانم و اندرزت بدهم که خوابت ببرد و آسوده شوی باید لااقل با من کمی تفاهم داشته باشی...

در گفتن دیگر نه ضرری بود و نه خطری. خطر، نگفتن بود. چون عصا دوباره حرکات تهدیدآمیز می‌کرد.

- در دکان حاجی. اما چه طور بگویم؟ من ندیدمش. از من خواستند که بروم ببینمش.



حالا انتقام خواهم کشید. عوض این که روی این تخت خواب وارفته دراز بکشم و لامپ بی‌حیای ۶۰° که مادرم خیال می‌کند از سرما خوردگی جلوگیری می‌کنند، به مزخرفات کتاب‌های عموجان گوش بدهم، او را می‌نشانم (فقط اگر بتوانم) و آن قدر توضیح می‌دهم تا سرش باد کند.

- من آن روزها فقط می‌رفتم، برقی خرید می‌کردم و می‌آمدم. یک روز اتفاقی دلم درد گرفته بود. دستم را گذاشته بودم روی شکمم دولا راه می‌رفتم...

چشم‌های ریز عمو برق می‌زد. هر وقت صحبت از چیزهای غیرعادی و امراض وخیم بود این‌طور می‌شد. خوب، وقتی دل آدم درد بگیرد، آدم ناله می‌کند. حاج عبدالستار می‌بیند که مشتری و همسایه‌اش به خود می‌پیچد و از میان دست و پای مشتری‌های دیگر دارد خودش را جلوتر می‌کشانند. حاجی از او می‌خواهد بیاید. تو گوشه‌ای استراحت کند تا برایش قنداغ بیاورد. خاکشیر نبات بهتان نمی‌سازد. حاجی در این کارها استاد است...

- وقتی نشستم، همان اول بار چشمم به گوشه‌ی دیوار، پشت گونی‌های برنج و عدس و دیدم یک سوراخ نسبتاً بزرگ آنجا هست که نباید باشد. مثل این بود که آن

گوشه را بار اول است می‌بینم.

ولی سوراخ همه جا هست و ممکن است باشد. این است که او اول توجهی نمی‌کند و سوالی هم نمی‌کند. فقط قنداغ را هورتی سر می‌کشد. زبانش می‌سوزد. مردی آمده و هوار راه انداخته است که خرما و کشمش آشی که بچهاش خریده، کم بوده. همه‌اش همین‌طور است. وقتی طرف بچه باشد هرطور خواستید می‌اندازید. حاجی از او می‌خواهد که جنس را پس بیاورد تا دوباره بکشند. مرد ناگهان ساکت و منگ می‌شود و ابلهانه، نمی‌دانم چرا به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- ولی آنها را پخته‌ایم...

- همین‌طور به سوراخ زل زده بودم و دانستم مثل همیشه با خودم قرار و مدار می‌گذاشتم. این دفعه قرار بود تا دلم آرام گرفت و سیگارم تمام شد، بلند شوم بروم. عمو اسکندر عینکش را برمی‌دارد و به فکر فرو می‌رود. اما مثل این‌که عقلش قد نمی‌دهد که عینک را جای دیگری بگذارد. این است که باز با چشم‌های ریزش از پشت شیشه‌های نامتجانسش به جایی (به من!) خیره می‌شود:

- خب، می‌گفتی به سوراخ زل زده بودی.

- بله آن وقت‌ها حاجی شاگرد نداشت. بعد از ظهری بود و باد می‌آمد. حاجی نصف شیشه‌هایش را کشیده بود پایین و هوا داشت تاریک می‌شد. اولین قطره‌های درشت بارانی که قرار بود ببارد، (هواشناسی - رادیو) همراه با ذره‌های خاک و گاه آشغال بر زمین می‌نشست و سروکله‌ی مردی که خرما و کشمش خریده بود با بچهاش پیدا شده بود. همان‌طور که نشسته بودم یک وقت دیدم یک موش تروتمیز، سُسته و رفته، به آرامی و...

عموجان اسکندر با اعتماد به نفس می‌دود وسط حرف من:

- و باطمأنینه!

- خوب با همان که شما می‌گویید... دارد به طرف من می‌آید. راستش اول وحشت

کردم ولی جیغ که نباید بزند. مگر زن است؟ تازه زن‌ها هم که این روزها داخل سیاست شده‌اند، جاهای دیگر جیغ می‌زنند. حداکثر چیزی از حاجی می‌گیرد که به سر موش بکوبد.

دست دراز کردم. قندشکن بزرگی را که دم دست بود، برداشتم. گوشه‌ی لب عمواسکندر چال افتاده بود.

- اما نزد موش درست به چشم‌هایم خیره شد. دستش را دراز کرد به طرف من و کاغذ تاشده‌ای را با احترام به من داد. دستپاچه شدم. همین‌طور حیران مانده بودم که موش تعظیمی کرد و رفت. بی آن‌که ترسیده باشد. (با آن‌که قندشکن را دیده بود) حتی پشت سرش را نگاه نکرده بود. موش می‌رود توی سوراخ.

عمو اسکندر دست‌هایش را به هم کوفت. چشم‌هایش مثل بچه‌ای برق می‌زد.

- خوب، خوب، یک نامه بود. بعد چه‌طور شد؟

- خیال می‌کنید قصه‌ی جن و پری می‌گویم که این‌طور ذوق‌زده شده‌اید؟ یادتان

باشد که... به هر حال، در نور غبارآلود بعدازظهر، نامه را باز می‌کند و می‌خواند - توفان فرونشسته و باران هم نیاریده است.

- نامه به امضای جوجو جتسو بود.

- مفادش؟

- مفادش؟ درست یادم نیست. از اینجا و آنجا تگه‌هایی را به خاطر دارم.

خلاصه‌اش این‌که این زندگی مبتذل و منحط امروز خودم را اول می‌کنم و یک شب که چشم صاحب دکان را دور دیدم، بروم پیش آنها.

- آنها؟!!

- بله. ظاهراً آنها بیش از یکی دو نفر هستند...

بروم تا بیش‌تر از این، در این گنداب دست و پا نزنم و به نوبه‌ی خودم دیگران را هم

به دست و پا زدن واندارم و یک چیز دیگر...

آها! ته‌مانده‌ی صمیمیت و انسانیت‌م را نجات بدهم.»

عموجان به خمیازه افتاده بود. صدای ترمز ناگهانی یک ماشین از نزدیک و پارس چند سگ از دور دست باهم درآمیخت و برای یک لحظه در فضای اتاق لخت و بی‌قواره‌ام شنیده شد. عمو عصایش را به زمین زد و خواست تف کند، اما دید زیرپایش قالی است.

خوب، البته در آن نامه چیزهای دیگری هم بود. این‌که او آنجا می‌تواند خودش را به محاکمه بنشانند یا بکشاند و حرف‌هایش را بزند و مطمئن باشد کسی در دهانش را نمی‌گیرد که به او بورس دوساله اروپا پیشنهاد کند. این‌که آنجا در محفل جوجو، دروغ نیست یا اگر هست از نوع همین دروغ‌های بی‌ضرر معمولی است. ابتذال و فساد نیست. نه مدینه فاضله است و نه لجن‌زاری که ظاهر چمن‌زار را داشته باشد.

- پس چه رفتنی دارد؟

عمو نگاه‌های خشماگین به کتابی که قرار بود بخواند، می‌انداخت و انگشت‌هایش را به سبیلش می‌مالید.

- از شما انتظار نداشتم عموجان! با این همه شاید هم رفتن نداشته باشد. فقط یک چیز دیگر، آنجا وسیله‌ای، ماشین هست. چیزی شبیه به سشوار مثلاً... این یکی دیدن دارد.

معلوم بود که چراغ‌های دیگر خانه خاموش شده و همه به خواب رفته‌اند. صدای گریه و نق‌نق 'جنگل' کوچولو نمی‌آمد. شیر آب همچنان چکه می‌کرد و پدر مثل هر شب توی خواب حرف می‌زد. عمو به ساعت جیبی‌اش نگاه کرد و (از نصف شب سه ساعت می‌گذشت) کتاب را برداشت که بخواند. سینه‌اش را صاف کرد. حالا دیگر فهمیده بود که مادر با چشم‌های گریان از لای در نگاه می‌کند و در انتظار اعجاز او است. کتاب را گذاشت روز میز: «این ماشین چه کار می‌کند؟» حالا باید خاصیت ماشین را شرح داد! عموجان باز سر شوق آمده بود و جیگاره تعارف می‌کرد



حتی با عصایش، چندبار کف پایم را قلقلک داد.

- خوب، کسی که زیر این دستگاه می‌نشیند، نمی‌تواند نارو بزند. یک جور ماشین کشف دروغ است هرکس خودش را غیر از آنچه که هست نشان بدهد، روسیاه می‌شود. ماشین سکه‌ی یک پولش می‌کند. می‌توان چند مثال زد. تا آنجا که از دعوت‌نامه‌ی جوجو در ذهن و حافظه مانده است: شاعرهایی که پیش از انتشار کتاب شعرشان 'مانیفست' چاپ می‌کنند و درباره‌ی مسؤولیت نسبت به تعهدات زندگیشان سخن می‌گویند، پس از این‌که دستگاه به آنها وصل شد، دم کوچکی در خواهند آورد که نه می‌شود بُریدش و نه جراحی پلاستیک کرد و به آن فورم و حجم یکنواخت و یکپارچه داد.

نویسندگان انسان دوست، نمایشنامه‌نویس‌های بشر دوست، فیلم‌سازان مؤلف و حتی آدم‌های بدبخت و بیچاره‌ی معمولی، مثل من و حاج عبدالستار (جرأت نکرد بگوید: و شما!) هرکدام یک نشانه مخصوص دارند، مثل جدول مندلیف. (مندلیف دیگر چیست؟ نمی‌دانم. اما به هر حال سیاستمدار نیست. نترسید!) خوب، این نشانه‌ها یا یک چشم اضافی است و یا یک علامت تعجب گوشتی در میان پیشانی و یا یک ردیف دندان طلای هیجده عیار... هر آدم نارویی از هر دسته‌ای باشد، نشانه‌ی دسته‌ی خودش را از دستگاه دریافت می‌کند...

عمو بلند شد و در را کاملاً بست. سایه‌ای گریخت.

- ولی تو که نه شاعری و نه نویسنده. فوقش به قول خودت منورالفکر هستی. با کسی خورده‌بُرده‌ای نداری. نه وظیفه می‌گیری، نه فرهنگ می‌روی و نه باکسی پالوده می‌خوری... پس چرا نرفتی؟ چرا دعوت آن مردکه را... اسمش چه بود؟ جوجو را قبول نکردی؟ ترسیدی؟

- اسم شب.

بله، این‌طورها هم نیست که هرکس و ناکسی را الکی راه بدهند. باید اول اسم شب

را بگویی، منتظر اجازه بمانی، بعد کلاحت را برداری و با احتیاط از سوراخ رد شوی.  
- آنجا دخانیات پیدا می‌شود؟

عمواسکندر این حرف را بفهمی نفهمی گفته و حالا روی همان صندلی به خواب رفته بود. عصایش چیزی نمانده بود که بیفتد. کتاب نیمه‌باز که بارها بسته و روی میز گذاشته بود، داشت از روی زانویش می‌افتاد. جیگاره‌هایش روی قالی پخش و پلا شده بود و بادست زده بود لیوان آب را روی میز وارونه کرده بود. کم‌کم وقت آن می‌رسید که سر داد و فریاد و بدوبیراه را در خوابش باز کند.

□ □ □

می‌روم. فردا می‌رم. دیگر بیش از این نمی‌توانم این حال بد معده را تحمل کنم. شاید از نشستن زیاد در دکان حاج عبدالستار باشد. آخر تاکی بروم آنجا و برگردم و بوی برنج و بنشن و روغن و عطر آخوندی و صابون کویتی را بشنوم؟ اما هرکار می‌کنم باید خیلی زود باشد. پیش از آن‌که نویسنده‌ی داستان میلش بکشد در سوراخ دیوار دکان حاجی را گل بگیرد یا تله‌ای آنجا کار بگذارد و یا مرگ موش دوروبر بریزد و یا این‌که باز بیاید سراغ من و من بیچاره را دلال مظلومه کند و تهوع مرا به دل زدگی از این مرداب پوچی و ابتذال نسبت بدهد و آقای جتسوی بیچاره را مثلاً نشانه‌ی آرمان‌های انسانی قلمداد کند و شب راهم چیزی بداند نظیر آگاهی و معرف و در این میان آنها که اگر زیر ماشین جوجو جتسو بروند نه تنها بالای ماتحتشان بلکه همه‌جایشان دم در خواهند آورد.

□ □ □

فردا نباید زیاد توی دکان معطل کند. با کمک حاج عبدالستار (او که اثری در ساختمان داستان ندارد) و شاگردش (ولی شاگردش که باز چند روزی است که به ده رفته است) و عموجان اسکندر (آه! عموجان اسکندر! او را که نزدیکی‌های سحر حالش به هم خورده بود و فریاد می‌کشید و با عصایش به همه حمله می‌کرد و تاریخ و

عربی و اسم خودش را فراموش کرده بود و صدای گربه در می‌آورد و سراغ موش را می‌گرفت، با آمبولانسی که به عجله خبر کرده بودند، به تیمارستان فرستاده بودند)... پس چه کسی می‌ماند؟ خدای من! با کمک هیچ‌کس!

باید وقتی چشم حاجی را دور دید. همان وقت که دخترک با آدم‌های دیگر بر سر تلفن زدن بگومگو می‌کند و مدرسه‌ها تازه تعطیل شده‌اند و دخترک کوچولوی ارمک‌پوش که پلیس مدرسه است، پرچم کوچکش را بالا برده تا صف بچه‌های بی‌خیال و معصوم و خندان، مثل نسیم شادی از این طرف به آن طرف خیابان برسد، برود و گونی‌ها را پس و پیش کند و دم سوراخ صدا بزند...

شاید آن موش تروتمیز اولی باز پیدایش شود. شاید کسی دیگری را بفرستد. بعد کمی صبر کند و برود توی سوراخ (چه باک اگر اسم شب را فراموش کرده است) ممکن است، ممکن است، البته که ممکن است سوراخ کوچک باشد. خوب، تیشه را پریروز دیده است که حاجی پشت شیشه‌های خالی ماست پاستوریزه گذاشت و قندشکن هم که دم دست است.

اصلاً چرا به نحوی در دکان نماند و نصف شب این را بکند؟

دور از چشم همه، دیوار را خراب می‌کند، کمی آذوقه و توتون چپق و چندتایی سیگار اتویی برمی‌دارد و می‌رود تو.



کدام یک از شما از من می‌پرسید که این لندهور که بود که در میان انبوه جمعیت و گریه‌های بی‌صدای یک پیرزن، مأمورین آتش‌نشانی و پاسبان‌های پست می‌خواستند او را به زور از درون سوراخ بزرگ و بی‌قواره‌ی دیوار دکان حاج عبدالستار بیرون بکشند؟